به نام خدا

*حلقه*

لب‌هایش را گاز گرفته بود تا گریه نکند؛ نمی‌خواست ترسیده و ضعیف به ‌نظر برسد. با خشم گفت:

ـ ولم کن عوضی.

و سعی کرد کمی به عقب هولش دهد. اما پسر از جایش تکان نخورد و درعوض فشار دستش را روی دست‌های دخترک بیشتر کرد. کمی خودش را به او نزدیک کرد و گفت:

ـ چته؟ چرا اینجوری می‌کنی؟ بیا خوش باشیم. بیا همین یه شب مال هم باشیم.

کمی دیگر فشار دست‌هایش را بیشتر کرد. ستاره به او نگاه کرد. چطوری روزی عاشق این آدم شده بود؟ چرا به حرف خواهرش گوش نداد؟ ساناز هزار بار به او گفته بود که جواد پسر خوبی نیست اما ستاره لج کرد و چشمش را روی همه چیز بست. حالا در این خانه، تنها با او گیر افتاده بود. پس از دعوا، طبق معمول گول حرف‌های شیرینش را خورد. با بغض گفت:

ـ گولم زدی بیام اینجا تا کار خودت رو بکنی حیوون.

ـ گول چیه؟ من واقعا دوستت دارم. می‌خوام مطمئن شم مال منی دیگه.

ـ جواد توروخدا ولم کن!

ـ مگه نمی‌گی دوسم داری؟ خب ثابتش کن.

لبش را روی لب دخترک گذاشت و محکم و جانانه بوسید. ستاره با یک سیلی او را از خودش دور کرد و گفت:

ـ ازت متنفرم.

با همان حرص لبش را محکم پاک کرد. جواد با لبخند کجی گفت:

ـ کاری ازت ساخته نیست. شرمنده.

دستش را به سمت زیپ شلوارش برد. توی دل ستاره آشوب بود و دنبال راه فرار می‌گشت. جواد با لحن تمسخرآمیزی گفت:

ـ دوست داری الان خفم کنی آره؟

با خشم تمام جواب داد:

ـ نه. آرزم می‌کنم همین الان اون دهن و سرت منفجر بشه.

آخرین کلام از دهان ستاره خارج شد و جواد یک قدم نزدیک آمد و بعد صدایی بم به گشش رسید و خون و لخته و تکه گوشت روی صورت و دیوار پشت سر ستاره ریخت.

اولش متوجه مواد روی بدنش نشد. آن را از داخل دهانش تف کرد و از روی چشم و صورتش پاک کرد. چه اتفاقی افتاده بود؟ به جواد نگاه کرد. حالا به جای او یک بدن بدون سر ایستاده بود که از گردنش فواره‌‌های بریده بریده خون بیرون می‌پرید. بدن چند لحظه سرپا ماند و بعد جلو پای ستاره روی زمین افتاد و بعد از لحظه‌ای از حرکت ایستاد. ستاره بدن را شناخت. بدن جواد بود. اما سرش کجا بود؟ این چه بود؟ چیزی در ذهنش فریاد می‌زد سرش کجاست؟ به دست لرزانش نگاه کرد؛ تمام آن با خون پوشیده شده بود. لباس‌ها، صورت و تمام اتاق خونی بود. قطره‌های خون به همراه مواد دیگر که ستاره سعی کرد به آن نگاه نکند به همه جا پاشیده شده بود. یقه لباسش را عقب کشید تا شاید نفسش آزاد شود. مغزش کار نمی‌کرد. نمی‌دانست درست می‌بیند یا نه. نکند جواد به او مواد داده باشد و همه این‌ها یک توهم باشد؟ هیچ صدایی از او خارج نشده بود. نه جیغ، نه فریاد و نه هیچ حرکتی. قطره خونی به آرامی از گونه‌اش روی زمین چکید و کنار بدن بی‌جان و بدون سر جواد افتاد.

\* \* \*

ساناز شلوار را برداشت و به طرف اتاق مادر رفت.

ـ مامان؟

ـ بله؟

جیب این شلوار سوراخ شده؛ برام بدوزش!

ـ خیلی خب. بذارش روی تخت. کارم تموم شه می‌دوزمش برات.

شلوار را روی تخت پرت کرد و گفت:

ـ یادت نره!

بعد از اتاق بیرون رفت. از اتاق ستاره صدای نجواگونه بگومگو می‌آمد. خانه‌‌شان بزرگ بود. سه اتاق خواب داشت. یک اتاق مخصوص مادر‌و‌پدر، یک اتاق مخصوص دخترها و اتاق دیگر برای مادربزرگ بود. که بعد از مرگ او اتاقش به ساناز رسید و حالا هرکدام از دخترها اتاق مخصوص خودش را داشت. ساناز وارد اتاق صورتی شد. این اسم را روی اتاق خواهر کوچکش گذاشته بود چون اکثر وسایل این اتاق به رنگ صورتی جیغ بود. ستاره که مشغول گفت‌وگو با گوشی بود چشم‌غره‌‌ای به ساناز رفت و ساناز بدون اعتنا به آن روی تخت کنار خواهرش نشست و به مشاجره خواهر و دوست‌پسرش گوش داد. دقیقه‌ای بعد ستاره تلفن را قطع کرد و با عصبانیت گفت:

ـ ادب نداری؟

بدون اینکه جواب این سوال را بدهد گفت:

ـ ستاره باز دعواتون شد؟

خواهرکوچکش نگاه غمگینش را پایین انداخت و جوابی نداد.

ـ آخه برای چی چسبیدی به این پسر؟ چی‌ داره مثلا؟

ـ ساناز باز شروع نکن. برو بیرون می‌خوام تنها باشم.

ساناز با مهربانی موهای خواهرش را نوازش کرد و بعد گفت:

ـ شب بیا اتاق من پیش هم بخوابیم تا مثل قبلا باهم حرف بزنیم.

ستاره سری به تایید تکان داد. ساناز کمی به او نگاه کرد و به اتاق خودش رفت. اتاق هنوز بوی مادربزرگ را می‌داد. او بعضی از وسایل مادربزرگ را هنوز همانجا که بودند گذاشته بود. با این کار می‌خواست یاد او را زنده نگه دارد. مثلا ساعت فلزی طلایی روی طاقچه یا گلدان خمره‌ای با عکس هخامنشی که مادربزگ عاشق آن بود هنوز همانجا بودند که مادربزرگ چیده بود. او روی تخت به پهلو چرخید و به قاب عکس مادربزرگ زل زد. مادربزرگ با چشم‌های مهربانش به او نگاه می‌کرد و لبخند بزرگی تمام صورتش را پوشانده بود. در این عکس او بغل مادربزگ نشسته بود و هردو به نمایش ستاره می‌خندید. ستاره دختر بازیگوش، لجبازوکله شق که در این دنیا تنها به حرف خواهرش گوش می‌داد.این روزها غمگین بود و مدام گریه می‌کرد و دقیقا از روزی که با آن پسر، جواد، آشنا شد؛ بخند از روی لبش رفت. دیگر حتی ساناز هم حریف او نشد تا دست از آن پسرک بکشد.

با تصویر داخل عکس صحبت کرد و گفت:

ـ واقعا مسئولیت بزرگی بهم دادی مامان جون. گاهی فکر می‌کنم از عهده‌اش برنمیام و می‌خوام از شرش خلاص شم.

دستش را روی جیبش فشرد و خودش را کنترل کرد که از آن استفاده نکند تا آن پسرک بی‌سرو‌پا را از زندگی خواهرش پاک کند. دستش را فشرد و یکبار دیگر خاطرات در ذهنش زنده شد.

\* \* \*

مادربزرگ مریض بود و به تازگی از بیمارستان مرخص شده بود. حالا روی تخت خوابیده و چشم به راه مرگ مانده بود. دقیقا یک روز قبل از مرگش بود که خواست تا ساناز را ببیند و با او صحبت کند. در‌واقع با همه اهالی خانه صبحت کرد و ساناز آخرین نفر بود که کنار تخت مادربزگ رفت. ساناز سوگولی مادربزگ بود. از همان بچگی با بقیه برایش فرق داشت. درحقیقت ساناز مادربزرگ کوچک بود؛ مادربزگ بازتاب خودش را در دخترک می‌دید. هردو سفید پوست،‌کوتاه قد و با چشم‌های میشی رنگ بودند. هردو صبور، مهربان و فهمیده. ساناز وارد اتاق شد. بوی بخور با گل‌های یاس (‌ گل مورد علاقه مادربزرگ) در هوا پیچیده بود. اتاق مثل یک تصویر معنوی بود. پرده‌‌های حریر سبز رنگ را کنار زده بودند و آفتاب درخشان داخل اتاق را روشن می‌کرد. مادربزرگ مثل یک فرشته روی تخت خوابیده بود و آنقدر بیماری او را ضعیف کرده بود که تخت برایش خیلی بزرگ نشان می‌داد. مادربزرگ لباس سفید رنگی پوشیده بود و موهای سفیدش را به یک سمت بافته بود. دستش را روی هم قلاب کرده و روی سینه‌اش گذاشته بود و چشمانش روی هم افتاده بود. ساناز برای لحظه‌ای ترسید اما مادربزرگ چشمانش را باز کرد و گفت:

ـ شبیه یکی از نقاشی‌‌های میکل‌ آنژ شدم؟

ساناز خندید و گفت:

ـ میکل آنژ مجسمه‌ساز بود مامان جون.

بعد کنار تخت او رفت و دست‌‌های نحیف و چروکیده مادربزرگ را گرفت و اشک‌هایش جاری شد.

ـ محض رضای خدا تو دیگه گریه نکن. نمی‌خوام با تو حرفای احساسی بزنم. می‌‌خوام یه چیز مهم بهت بگم.

ساناز دماغش را بالا کشید و به مادربزرگ چشم دوخت.

ـ مثلا چی؟

ـ یه راز! این زنجیر رو از گردن من باز کن و کلید رو از از زنجیر بیرون بیار.

بعد نفسی تازه کرد و صبر کرد تا ساناز کاری که گفته بود را انجام دهد و ادامه داد:

ـ حالا این کشو رو باز کن.

ساناز با کلید طلایی کوچک قفل کشو را باز کرد. او به یکی از آرزوهای بچگی‌اش رسید. او و مادربزرگ مثل دو دوست بودند و هیچ رازی نداشتند. اما مادربزرگ هرگز اجازه نداد که ساناز سراغ این کشو برود. چندباری هم که ساناز در عالم بچگی کنجکاوی کرد و یواشکی سراغ کشو رفت، مادربزرگ متوجه شد و ناراحت شد. ساناز که تاب دیدن ناراحتی مادربزرگ را نداشت قول داد که هرگز سراغ کشو نرود و کم‌کم آن را فراموش کرد. حالا مادربزرگ خودش اجازه داد که قفل را باز کند و ساناز فهمید که تمام این سال‌‌ها همچنان دلش می‌خواست که قفل باز شود. ( هرچند که بعدها هزار بار به خود لعنت فرستاد) در کشو بجز یک جعبه کوچک قرمز رنگ هیچ‌‌چیز نبود. مادربزگ گفت:

ـ بازش کن.

ساناز جعبه را باز کرد و برای اولین بار آن را دید.

\* \* \*

با صدای زنگ از خاطراتش بیرون پرید. یک‌بار دیگر جیبش را لمس کرد. صدای مادر از طبقه پایین آمد: « ساناز دوستت اومده دنبالت» او از همان بالا فریاد زد:

ـ بگو الان میام.

به اتاق مادرش رفت و شلوارش را پوشید. آن را بیرون آورد و داخل جیبش گذاشت و از پله‌‌ها پایین رفت.

ـ مامان من و نگار می‌ریم بازار.

ـ باشه.

ستاره توی اتاق بود. جواد به او گفت به خانه‌اش برود تا باهم صحبت کنند. عکس دسته گلی را برایش فرستاده بود که کنار آن چند شمع روشن کرده بود و ریسه را دور لپ‌تاپ پیچیده بود. فضایی رمانتیک برای دیدن فیلم. می‌دانست که ستاره عاشق فیلم دیدن است. با آریش رنگ‌پریدگی صورتش را پوشاند و با یک خط چشم آثار گریه و پف چشمش را کمرنگ کرد. لباسش را پوشید و از پله‌ها پایین رفت. مادر در آشپزخانه مشغول آشپزی بود. رفت و خودش را روی او انداخت. مادر از این کار متنفر بود.

ـ مامان با دوستم بریم سینما؟

مادر چپ‌چپ به او نگاه کرد و بعد رضایت داد و گفت:

ـ برو ولی زود بیا.

ـ مرسی مامان جونی.

صورت مادرش را بوسید ومادر با غرولند صورتش را پاک کرد.

ـ این چیه؟

ـ چی؟

ـ این انگشتر مال کیه؟

مادر بدون اینکه سرش را از روی اجاق گاز بردارد گفت:

ـ‌ نمی‌دونم.

ستاره انگشتر را که کف زمین کنار پایه میز افتاده بود را برداشت و به دستش انداخت با رضایت به آن نگاه کرد و بعد هم از خانه بیرون زد.

ساناز و دوستش در بازار مشغول خرید بودند که او طبق عادت دستش را به سمت جیبش برد اما چیزی آنجا نبود. انگار که خشک شده باشد همانجا ایستاد. نگار که چند قدم از اوعقب‌تر بود به ساناز برخورد کرد و گفت:

ـ چرا وایسادی؟

ساناز بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشد گفت:

« نیستش»

وحشت‌زده دستش را چندبار داخل جبیش کرد اما انگشتانش از سوراخ جیب بیرون زد و رانش را لمس کرد. فریاد کوتاهی کشید که توجه چند رهگذر را به خود جلب کرد.

ـ چی شده‌؟ چی گم کردی؟

بدون اینکه جواب بدهد گفت:

ـ بدبخت شدم! بدبخت شدم!

سرش را پایین انداخت و شروع به گشتن کف خیابان کرد. نگار به دنبال او راه افتاد:

ـ خب چی گم کردی؟ بگو تا منم دنبالش بگردم. کمکت کنم.

ـ انگشترم رو گم کرد.

ـ طلا بود؟

ـ چه فرقی داره؟

ـ خب اگه بدل بود ولش کن مهم نیست.

به تندی جواب داد:

ـ خیلیم مهمه.

ـ‌ توی این شلوغی محاله پیداش کنی. میدونی چقدر راه اومدیم؟

ساناز با عصبانیت گفت:

ـ اگه می‌خوای برو. من باید اون انگشتر رو پیدا کنم.

دیگر چشم و گردنش درد گرفته بود. یک ساعتی می‌شد که نگار رفته بود بعد از اینکه کلی همراه او گشت دیگر دیرش شد و باید به خانه خودشان برمی‌گشت. ناامید گوشه‌ای نشست و سرش را بین دستانش گرفت.البته بعد از اینکه با پیرمردی دعوا کرد. پیرمرد وقتی دید که ساناز دنبال چیزی می‌گردد جلو آمده بود و گفته بود که دنبال چیست ساناز به اوگفته بود که دنبال انگشتر یادگار مادربزرگش می‌گردد؛ با خود فکر کرده بود شاید پیرمرد آن را دیده باشد و حالا می‌خواست از او نشان بگیرد اما به جای آن پیرمرد گفت که به او کمک می‌کند تا باهم دنبالش بگردند. ساناز مودبانه درخواستش را رد کرد. اماپیرمرد قبول نکرد و واقعا شروع به گشتن کرد. ساناز کلافه بود و نمی‌خواست بیش از آن جلب توجه کند و هرکار کرد پیرمرد کوتاه بیا نبود تا اینکه بالاخره مجبور شد صدایش را بالا ببرد و پیرمرد آنجا را ترک کرد. نه زیاد و تنها رفت و گوشه‌ای دورتر ایستاد وزیرسایه درختی مشغول تماشای ساناز و دود کردن سیگار شد. ساناز هم رفت تا جای دیگری را بگردد. جایی نماند که نگشته باشد. تمام مسیر را چندبار رفت و برگشت از تمام مغازه‌هایی که خرید کرده بودند سوال کرد و کنار جدول را هم گشت. سعی کرد با ناامیدی مبارزه کند و به خود گفت: شاید توی خانه افتاده باشد. باید آنجا را هم بگردم.

زنگ را بی‌امان نگه داشت. مادر سراسیمه در را باز کرد و گفت:

ـ چیه؟ زنگ سوخت. امروز چتونه شما؟ این از تو، اونم از خواهرت. اومد و یک راست رفت توی اتاقش هرچیم صداش می‌زنم جواب نمی‌ده. حتما باز با اون پسره دعواش شده. تو می‌دونی چشه؟

ساناز بدون اینکه حتی حرف‌های مادر را فهمیده باشد گفت:

ـ جیب شلوارم رو ندوختی؟

ـ نخیر ارباب. یادم رفت.

بعد هم با قهر به اتاقش رفت. ساناز مشغول گشتن خانه شد. زیرلب نالید:

ـ مامان‌بزرگ دعا کن پیداش کنم.

با چشمانش دنبال انگشتر بود در حالی که ذهنش به عقب رفت.

\* \* \*

ساناز جعبه را در دست داشت. حلقه طلایی داخل جعبه بود. روی حلقه دو نگین مشکی با فاصله از هم کار شده بود. نگین‌‌هایی با رگه‌های رنگارنگ به رنگ رنگین‌کمان و بین دو نگین نوشته‌‌ای حک شده بود. ساناز حلقه را بیرون آورد و با شگفتی به‌ آن نگاه کرد. حلقه زیبا و وجذوب کننده و گویی که رنگ‌های داخل نگین زنده بودند و او می‌توانست قسم بخورد که لحظه‌ای رنگ‌ها حرکت کردند. مادربزرگ درحالی که به حلقه چشم دوخته بود گفت:   
ـ این یه حلقه جادوییه.

ساناز با خنده گفت:

ـ مثل حلقه‌ی اراباب حلقه‌‌ها؟

ـ از اون هم خطرناک‌تر.

درحالی که با لبخند حلقه را به مادربزرگش پس می‌داد به او نگاه کرد. او این چشم‌ها را می‌شناخت و حالا چشم‌های مادربزرگ می‌گفت که خیلی جدی است. مادربزرگ حلقه را محکم گرفت. اخم‌ ساناز درهم رفت:

ـ یعنی چی؟

ـ هرکس این حلقه رو بپوشه هر آرزویی که کنه برآورده می‌شه.

صبر کرد تا دخترک حرف‌هایش را هضم کند.

ـ من تمام عمرم مراقبش بودم و حالا می‌خوام بدمش به تو. هیچ‌کس مناسب‌تر از تو نیست. توعجول نیستی و احساسی تصمیم نمی‌گیری. زود عصبانی نمی‌شی و موقع خشم خودت رو کنترل می‌کنی. من تمام عمر حواسم بهت بوده و کامل می‌شناسمت.

حلقه را به طرف ساناز گرفت. ساناز که هنوز فکر می‌کرد این یکی از شوخی‌های مادربزرگ است دستش را جلو برد تا حلقه را بگیرد. مادربزگ لحظه‌ای مکث کرد و بعد آن را به دست ساناز داد و گفت:

ـ بپوشش و امتحانش کن.

ساناز حلقه را پوشید. حلقه آرام توی انگشتش سر خورد و چنان به زیبایی در انگشتش درخشید که انگارآن را برای او درست کرده بودند.

ـ خب یه آرزو کن. یه چیزی مثل بستنی. فقط یادت باشه که کلمات رو با دقت انتخاب کنی.

ساناز با کمی بی‌خیالی گفت:

ـ خب همون بستنی خوبه؟

مادربزرگ آرام سرش را تکان داد.

ـ آرزو می‌کنم یه کاسه بستنی الان روی این میز باشه.

همینکه حرفش تمام شد، یک کاسه بستنی روی میز ظاهر شد. دخترک جیغی کشید و به عقب پرید. دستش به ظرف بستنی خورد و روی زمین افتاد و شکست. بستنی روی زمین ریخت و کم‌‌کم شروع به آب شدن کرد. او صدای ضربان قلبش را می‌شنید و ترس همان لحظه مثل یک مار توی شکمش خزید.

ـ بشین دختر! حالا باورت شد؟

با صدای مادربزرگ به خودش آمد و انگشتر را از دستش بیرون کشید و توی دست مادربزرگ چپاند و گفت:

ـ بگیرش مامان جون. من این رو نمی‌خوام.

بعد دستش را عقب برد و پشتش قایم کرد. مادربزرگ حلقه را با دست نحیفش گرفت. کمی نفس تازه کرد و بعد گفت:

ـ می‌دونم مسئولیت سنگینی دارم بهت می‌دم. اما من بهت ایمان دارم. من رو ناامید نکن. این انگشتر وسوسه کنندس و خیلی جاها ممکنه وسوسه بشی ازش استفاده کنی که بعدا نتایج وحشتناکی داشته باشه. مراقب باش که گولش رو نخوری. این می‌تونه از تو یه دیو بسازه یا فرشته. انتخاب با خودته. یادت باشه تو این رو کنترل می‌کنی نه این تو رو.

ـ اگه نخوام نگهش دارم چی؟

ـ خب این تصمیم هم با خودته. فقط یادت باشه نباید دستت کنی مگه اینکه مجبور باشی.

دوباره انگشتر را توی مشت نوه‌اش گذاشت و با دستش آرام مشت او را فشرد.

ـ‌ می‌تونم آرزو کنم تو خوب شی مامان جون؟

مادربزرگ با لبخندی گفت:

ـ مرده‌‌ها رو زنده نمی‌کنه. حتی اگه می‌کرد من ازت می‌خواستم که این آرزو رو نکنی. من برای رفتن آماده‌ام بچه جون. نمی‌خوام عقبش بندازم.

\* \* \*

اشک‌های ساناز جاری شد. اشک‌هایش را پس زد و یکبار دیگر خانه را گشت اما خبری از حلقه نبود. کلافه و با آخرین امید به طرف اتاق ستاره رفت. شاید او آن را دیده باشد.

ستاره روی تخت افتاده بود. نمی‌دانست چطور به خانه رسیده ‌است. نمی‌دانست چقدر به بدن بی‌سر جواد نگاه کرده بود. جیغ زده بود یا نه؟ گریه کرده بود یا نه؟ چطور خودش را به داخل حمام رساند؟ آنقدر به بدنش کف زد و لیف کشید که پوستش به گزگز افتاد و بعد هم به سمت خانه رفته بود. تصویر مادر را در مه دیده بود که در را برایش باز کرد و حالا صدای مبهمی از ته چاه می‌شنید. صدایی آشنا. کمی طول کشید تا فهمید صدای ساناز است. نیرویی او را مجبور کرد تا در اتاقش را باز کند. ساناز با دیدن ستاره، مشکل خودش را فراموش کرد. ترسید و زیر بغل او را گرفت و به سمت تخت برد و گفت:

ـ چیه ستاره؟ چی شده؟

خواهر کوچکش مثل بدنی بدون روح به او نگاه کرد.

ـ‌با توام! چی شده؟

دست خواهرش را گرفت. چیزی زیر انگشتش حس کرد. ناخود‌آگاه به آن نگاه کرد. خودش بود. حلقه آنجا در دستان ستاره بود. با تعجب و کمی خشم گفت:  
- این دست تو چیکار می‌‌کنه؟

بی‌امان و محکم حلقه را بیرون کشید. نفسی از سر آسودگی کشید و آن را محکم به سینه‌اش فشرد. بعد چیزی در ذهنش جرقه زد و اول به حلقه و بعد به ستاره نگاه کرد.

ساعتی بعد ستاره همه چیز را با گریه و شوک برای خواهرش تعریف کرد. این بعد از آن بود که ساناز از خاصیت انگشتر و حرف‌های مادربزرگ برای او تعریف کرد. حالا کنار هم نشسته بودند و هر کدام به نقطه‌ای نامعلوم زل زده بودند.

ـ پلیسا میان سراغت.

ـ از انگشتر استفاده کن.

ـ مامان‌جون گفت اگه زیاد ازش استفاده کنی، هربار بیرون ‌آوردنش مشکل‌‌تر میشه و کم‌کم بهت می‌چسبه و اسیر قدرتش می‌شی.

ستاره سرش را پایین انداخت و اشک‌هایش را پاک کرد. آنقدر با دندانش پوست کنار ناخنش را کنده بود که خون از تمام انگشتانش جاری بود.

ـ ولی فکر می‌‌کنم مجبوریم ازش استفاده کنیم.

با خوشحالی گفت:

ـ مطمئنی برات بد نمیشه؟

ـ از این بدتر نمی‌شه. پاشو باید بریم.

ـ چی؟ کجا؟

ـ زودباش تا قضیه از اینم بدتر نشده.

انگشتر را به دستش کرد و گفت:

ـ‌ آٰرزو می‌کنم مامان وبابا همین الان خوابشون ببره تا صبح.

لحظه‌ای ایستاد و بعد پاورچین به سمت اتاق مادروپدرش رفت. آرام گوشه در را باز کرد و نگاهی به آن‌‌ها انداخت. هر دو در حال معالعه به خواب رفته بودند. با ناراحتی چراغ را خاموش کرد و ستاره را صدا زد. او آماده بود و باهم به سمت پارکینگ رفتند.

میان سکوت شب وسکوت داخل ماشین مسابقه بود. اما سکوت شب با صدای ماشین‌‌های دیگر شکسته شد. هرچه به خانه جواد نزدیک‌تر می‌شدند استرس‌شان هم بیشتر می‌شد و دست یکدیگر را محکم‌تر می‌فشردند. بالاخره نزدیکی خانه جواد رسیدند. کوچه کمی شلوغ بود. چند ماشین پلیش آنجا ایستاده بود و مردم دور نوار هشدار زرد رنگ جمع شده بودند. ساناز نگاهی به ستاره کرد که رنگش مثل گچ سفید شده بود و گفت:

ـ بهتره تو نیای.

ستاره نگاه تشکرآمیزی به او انداخت و داخل ماشین ماند و درها را قفل کرد و تا لحظه‌ای که ساناز به داخل ماشین برنگشت لرزشش آرام نگرفت.

ساناز آب دهانش را قورت داد و به مردم نزدیک شد. پلیس اجازه نمی‌داد کسی به خانه نزدیک شود. او نگاهی به همه جا انداخت و بعد انگشتر را فشرد و زیرلب گفت:

ـ آرزو می‌کنم حواس مردم و پلیس‌ها پرت بشه تا من برم توی خونه و برگردم.

لحظه‌ای بعد مثل یک معجزه حواس هم به قسمتی پرت شد. ساناز برای اینکه مطمئن شود کسی حواسش نیست نگاهی به همه‌جا انداخت و بعد به سمت خانه رفت. خودش هم نمی‌دانست این همه شجاعت را از کجا آورده و احساس می‌‌کرد دختری را که پنهانی وارد یک صحنه جنایی می‌شود را نمی‌شناسد. مسیر مشخص بود. تمام راه با علامت‌ها نشانه گذاری شده بود. او داخل اتاق رفت و با دیدن خون و آثار دیگر سرش گیج رفت. با چند نفس عمیق به خودش مسلط شد. چشمش را بست تا آن صحنه وحشتناک را نبیند و بعد گفت:

ـ آرزو می‌کنم که تمام مدارک و شواهدی که نشون می‌ده ستاره اینجا بوده پاک بشه.

چند ثانیه صبر کرد و بعد مثل یک سایه از خانه بیرون زد و به سمت ماشین رفت و خودش را توی ماشین انداخت. با اینکه بدنش می‌لرزید اما حتی یک لحظه هم صبر نکرد و سریع از آنجا دور شدند.

حالا فقط یک آرزوی دیگر مانده بود تا همه چیز تمام شود و آن این بود که آرزو کرد تمام مدارک دوستی ستاره و جواد پاک شود و کسی نداند که آن دو باهم دوست بوده‌اند.

بعد از آخرین آرزو روی پلی ایستادند. از ماشین پیاده شدند. احساس می‌کردند که بار عجیبی از روی دوششان برداشته شده اما احساس عذاب وجدان هرگز و تا آخر عمر از روحشان پاک نشد. به آب رودخانه که از زیر پایشان می‌گذشت چشم دوخته بودند.

ـ تو نجاتم دادی ساناز.

ساناز جواب نداد و مشغول کلنجار رفتن با انگشتر شد. با ترس متوجه شد که بیرون نمی‌آید.

ـ بیرون نمیاد؟

با این صدا هردو وحشت زده به عقب برگشتن. مردی در تاریکی آنسوی پل ایستاده بود و به آن‌ها نزدیک شد. ساناز دستش را پشتش قایم کرد. ستاره استینش را چنگ زد و زیرلب گفت:‌

ـ این کیه؟

ساناز خواست جواب بدهد نمی‌دانم اما با تعجب متوجه شد که او می‌شناسد.

ـ امروز زیادی ازش استفاده کردی دختر جون.

وحشت در دل‌شان چنگ انداخته بود.صدای پیرمرد جوان‌تر شده بود. همان پیرمردی بود که ساناز امروزظهر در بازار با او دعوا کرد. همان‌ که مُصِر بود تا به ساناز کمک کند انگشتر پیدا شود. او اینجا چیکار می‌کرد.

ستاره گفت: می‌شناسیش؟

قبل از جواب دادن او پیرمرد که حالا در چند قدیم‌شان بود گفت:

ـ بله. امروز بعدازظهر باهم آشنا شدیم.

ستاره به پیرمرد بلند قد و چهارشانه نگاه کرد. اجزای صورتش حاکی از این بود که در روزگار جوانی برای خودش برو‌ رویی داشته.

ـ این جنایت که این همه سروصدا راه انداخت کار کدومتون بود؟ روزنامه‌ها رو دیدیدن؟ همش در مورد پسره نوشتن.

هیچ کدام قدرت حرف زدن نداشتن. پیرمرد با حالتی مغرورانه که اوضاع را دست گرفته بود رو به ستاره گفت:

ـ حدس می‌زنم کار خودت بوده.

بعد هم چشمکی زد. ستاره محکم‌تر به ساناز چنگ انداخت تا مبادا از ترس پس بیفتد. بالاخره ساناز جرات به خرج داد و گفت: تو کی هستی؟

ـ واقعا من رو نمی‌شناسی؟ یعنی مادربزرگت هیچی از من بهتون نگفته؟

به جفتشان نگاه کرد و بعد با حالتی ساختگی دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

ـ اوه واقعا قلبم شکست.

هرچند که در جوانی واقعا قلبش شکسته بود. بعد اسلحه‌اش را از زیر کت بیرون کشید و گفت:

ـ زود سوار ماشین شین.

بعد چنگ انداخت و ستاره را به طرف خودش کشید و گفت:

ـ اگه بزنه سرت آرزوی الکی کنی قبل اینکه آرزوت براورده شه خواهرت رو می‌‌کشم. می‌دونی که قبل براورده شدن آرزو چند لحظه کوتاه زمان داری.

ساناز با ترس به ستاره چشم دوخت نمی‌دانست الان بیشتر رنگش پریده یا غروب که او را در اتاقش دید. اما می‌دانست خودش حالا بسیار بیشتر ترسیده است.

ـ حالا سوار ماشین شین.

به ستاره گفت پشت فرمان بنشیند و خودش کنارش نشست. ساناز عقب نشست و به او گفت:

ـ حالا سعی کن هرجور شده اون انگشتر را در بیاری.

ساناز آنچنان دستش می‌لرزید که فکر نمی‌کرد هرگز موفق به این کار شود. ستاره با صدایی دورگه گفت:

ـ کجا برم؟

ـ مستقیم.

ستاره به راه افتاد در حالی که لوله تفنگ به سمتش گرفته شده بود و خواهرش در صندلی عقب مشغول بیرون کشیدن انگشترلعنتی. پیرمرد مدام نگاهش را بین دو خواهر می‌چرخاند. و ناگهان گفت:

ـ تو واقعا شکل مادربزرگتی. دقیقا شکل جوونیای اون. اون موقع رابطه ما خیلی خوب بود. من کاپیتان فوتبال بودم و محبوب یه محل. اونم دختر تک محله بود. ما باهم دوست شدیم و عشق وعاشقی شروع شد. یه زوج محبوب، یه زوج معروف. می‌دونم فکر می‌کنین اونموقع دوستی زیاد نبود اما نه برای ما. محله ما بالاشهر بود.ما توی پایخت زندگی می‌کردیم. می‌دونستین؟

وقتی دید هیچ‌کدام جواب ندادند گفت:

ـ اونموقع هم همه روشن‌فکر بودن. من کلی خاطرخواه داشتم. با بیشترشون بودم و ولشون کردم اما مادربزرگتون یه چیز دیگه بود برام. اون روز که انگشتر رو پیدا کردیم دوتایی رفته بودیم بیرون شهر تفریح. من یه تنگه خوب و خلوت می‌شناختم. یه قسمت محاصره شده بین درخت‌‌ها که آب روانی از بینش رد می‌شد. همونجا انگشتر رو پیدا کردیم. زیرشن‌ها مدفون شده بود وآب کم‌کم آورده بودش روی سطح. مادربزرگتون اول دیدش اما من چنان شیفتش شدم که پری‌ناز انگشتر رو به من داد. بعد زمان گذشت و من کم‌کم متوجه قدرت انگشتر شدم و به پری‌ناز گفتم، که بزرگترین اشتباهم همین بود.

دخترها به حرف‌های مرد گوش می‌دادند. ساناز شیشه را پایین داد پیرمرد با تشر گفت:

ـ ببندش

ـ دارم خفه می‌شم.

پیرمرد رضایت داد و بعد ادامه داد:

ـ وای که چه کارها نمی‌شد باهاش کرد. خب اعتراف می‌کنم که چندبار به مادربزرگتون خیانت کردم و اون فهمید. ولی حالا من خیلی محبوب‌تر از قبل شده بودم. دیگه کسی جرات مخالفت باهام رو نداشت چون یه اتفاقی براش می‌افتاد. نمره‌هام همه خوب شده بود و لباسای شیک می‌پوشیدم و کلی پول داشتم. اما هرچی محبوب‌تر می‌شدم مادربزرگتون بیشتر ازم دور می‌شد. اون می‌دونست دلیل این محبوبیت چیه و همش بهم می‌گفت که باید انگشتر رو دربیارم اما من گوشم بدهکار نبود تا اینکه ازم دور شد و فهمیدم تازگی با یه پسر دیگه می‌پره که حتی انگشت کوچیکه من هم نمی‌شد. این موضوع عصبانیم کرد واما اون دیگه گوش نداد بهم. از خیانت و خشونتام ناراحت بود و می‌گفت انگشتر قلبم رو سیاه کرده.

پیرمرد لحظه‌ای ساکت شد و طوری در فکر فرو رفت که ساناز فکر کرد بقیه ماجرا را تعریف نخواهد کرد. او داشت موفق می‌شد که انگشتر را بیرون بیاورد. هرچند پوست دستش رفته بود و انگشتش متورم شده بود و درد می‌کرد. ولی پیرمرد ناگهانی و با صدای بلند ادامه داد:

ـ درسته من خیانت کردم اما عاشق پری‌ناز بودم! ولی اون آشغال بی‌لیاقت باهام بهم زد و رفت با اون پسره.

بعد صدایش تا حد زیادی آرام شد و گفت:

ـ خیلی عصبانی بودم و داشتم دیوانه می‌شدم. هرکاری کردم. هرچی هدیه فرستادم، همه بی‌فایده بود و پری‌ناز برنگشت و منم فکری به سرم زد. فکر کنم خودتون بتونین حدس بزنین چی

ستاره در حالی که اشک‌هایش جاری شده بود گفت:   
‌ـ تو آرزو کردی پسره بمیره.

پیرمرد با لحنی که ساناز احساس کرد برای حظه‌ای پشیمان بود گفت:

ـ بله درسته. اون مرد و کسی نفهمید کار کی بوده؛اما پری‌ناز فهمید. اون می‌دونست کار من بوده. مدرکی نداشت اما می‌دونست. من پشیمان شدم و گریه کردم اما اون اصلا توجه نکرد و بی‌‌خیال نشد.

باعصبانیت و با ته اسلحه چندبار محکم به داشبورد ضربه زد و فریاد زد: لعنتی. لعنتی. من به خاطرش انگشت خودم رو قطع کرد.

دستی به موهاش کشید و ادامه داد:

ـ برای اینکه نشون بدم دوستش دارم گفتم حاضرم انگشتر رو دربیارم. اما هرکاری کردم نشد. برای همین انگشتم رو قطع کردم تا انگشتر دربیاد.

ساناز دستش را جلوی دهانش گرفت.

پیرمرد با تنفر ادامه داد:

ـ به من می‌گفت قلبت سیاه شده اما خودش برنگشت. حتی وقتی دید من انگشتم رو به خاطرش قطع کردم و انگشتر رو بهش دادم. فقط رفت و فردای اون روز غیبش زد. سال‌ها دنبالش گشتم. انگار آب شده بود رفته بود توی زمین. می‌دونستم از انگشتر استفاده کرده تا از دستم فرار کنه. اما می‌دونستم هرگز زیاد ازش اسفتاده نمی‌کنه و بالاخره پیداش می‌کنم. دیگه خودش رو نه؛ فقط انگشتر رو می‌خواستم. اشتباه احمقانه‌ای بود که انگشتر رو به پری‌ناز دادم و تمام جوانیم پاش رفت. اما حالااینجام و بالاخره موفق شدم.

ساناز هم موفق شده بود. پیرمرد روبه او گفت:

ـ انگار درنمیاد و باید انگشت تو رو هم قطع کنیم.

ساناز انگشتر را کف دستانش گذاشت و به مرد نشان داد. پیرمرد چنگ انداخت تا آن را بگیرد اما ساناز زود دستش را جمع کرد و عقب برد. پیرمرد با حرص لب‌هایش را روی هم فشرد وگفت:

ـ احمق نباش. بدش من.

وقتی دید ساناز انگشتر را نمی‌دهد اسلحه را روی پهلوی ستاره فشرد و ناله ستاره بلند شد. ساناز نگاهی به ستاره کرد و بعد انگشتر را با تمام قوا از روی پل پرت کرد و به آب انداخت. پیرمرد فریاد وحشت‌زده‌ای کشید گفت:

ـ وایسا.

ـ نه واینسا ستاره.

ـ گفتم نگه دار.

ساناز داد زد: نه.

ستاره نمی‌دانست چکار کند. پیرمرد رویش افتاد وفرمان را محکم چرخاند ستاره فرمان را چسبیده بود و هر سه نفر داد و فریاد می‌کردند. ناگهان صدای بوق بلند و ممتد با نورهای شدید کامیونی کل ماشین را پر کرد و بعد هم جیغ بود و تاریکی و سقوط.

آب از شیشه‌های شکسته ماشین داخل می‌آمد. و کل ماشین پر از آب بود. ساناز نفسش را حبس کرد و خودش را از پنجره بیرون کشید. به طرف ستاره شنا کرد. ستاره با پیشانی که آب خون‌هایش را می‌شست روی فرمان افتاده بود. ساناز با بدنی لرزان و دردناک سعی کرد در را باز کند. اما در گیر کرده بود. از پنجره باز دستش را داخل بردو شیشه سمت ستاره را پایین داد و بعد او را بیرون کشید. پیرمرد هم کنار او با بدنی خورد شده بی‌هوش بود. ساناز ستاره را به سمت بالای آب برد و به طرف ساحل شنا کرد. به زور و سختی و در حالی که درد بدی در سینه‌اش می‌پیچید او را روی زمین کشید. می‌خواست برود و پیرمرد را هم بیرون بیاورد. می‌خواست درخواست کمک کند می‌خواست... اما چشمانش روی هم افتاد و بی‌هوش شد.

وقتی چشمانش را باز کرد در اتاقی سفید بود که نور سفید از بالا رویش می‌تابیدو لحظه‌ای طول کشید تا تصاویر واضح شد؛ او در بیمارستان بود.

بعدها متوجه شد که راننده کامیون که به آن‌ها زده بود با پلیس و اورژانس تماس گرفته. غواص‌ ماشین وپیرمرد را بیرون کشیده بود. پلیس از آن‌ها بازجویی کرد. درواقع از ساناز؛ چون ستاره مدتی در آی سی‌یو بیهوش بود و تا چند روز به هوش نیامد و پیرمرد هم چون دیر پیدایش کردند در آب خفه شده و مرده بود. ساناز به پلیس گفت که با خواهرش برای هوا خوری بیرون رفته‌اند که پیرمرد مزاحم آن‌ها شده و آن دو را ربوده. پلیس کمی دیگر سوال و جواب کرد و بالاخره باور کرده و رفته بودند. ساناز سرزنش و تنبیه پدرومادرش و درد آسیب خودش و خواهرش را به جان خرید اما حاضر نشد به هیچ‌عنوان از انگشتر استفاده کند. هم از قدرتش می‌ترسید و هم نمی‌خواست که ستاره بداند انگشتر را نگه داشته. در واقع اصلا به او نگفت که تنها وانمود کرده انگشتر را در‌آب انداخته و در اصل آن را در نگه داشته بود و بعدها هم مانند مادرزرگ در جایی آن را مخفی کرد.

\*مینا ازقندی\*